

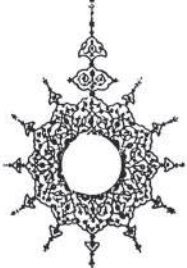




سلام

عزیز گرانمایه.....
کتاب ارزشمندترین هدیه ای است که
می توان به نگاه بلندتان پیشکش کرد.

با تقدیم احترام
امضا



بسمك اللهم

آه! من العشق و حالاته!

همه چیز از يك شب سرد زمستانی شروع شد. همان شبی که آویشن و به لیمو دم کرده بودم و پاهایم را چسبانده بودم به شواژ و فکرهای قبل از خواب به سراغم آمده بودند. ناگهان توی سرم صدای تق تق کفش زنانهای شنیدم، بعد پیچ‌پیچه‌هایی موهوم، بعد صدای شلیکی آمد و بعد زن جیغ کشید. کلمه‌ها توی کله‌ام فوران کرده بودند؛ و شیخون زده شده بود. طرحش را در يك صفحه نوشتم. مدتی رویش کار کردم. شخصیت‌ها حالا جان گرفته بودند. اول پریدخت، بعد هم سید محمود و بعد هم سایرین. مرا به شعرم می‌شناختند. می‌ترسیدم منتشرشان کنم. به منصور



(علیمرادی) زنگ زد. قرار چای و گپ گذاشتیم. چندتاییش را خواندم برایش. محبت داشت. خوشش آمد و تعریف کرد. بعد بُراق شدم که توی فضای مجازی چندتاییش را منتشر کنم. ابراز محبت‌ها کم نبود. البته غرّه‌ام نکرد. دوستان خوبم در کتاب مهرستان، از همین مخاطب‌های مجازی بودند که بعداً واقعی شدند و برادر. با جدّیت پیگیرم بودند که بنویسم و ادامه بدهم و کوشش کردند تا جوشش داشته باشم. حاصل آن کوشش‌ها و جوشش‌ها این شد که الآن توی دستان شماست. فقط می‌ماند چند نکته از نگاه خودم ضروری:

این اولین اثر رسمی نشر من است. اگر هنوز به پختگی و سختگی نرسیده است، مذمتم نکنید. تجربه‌ای بود که باید اتفاق می‌افتاد. این دفتر مشق من است. کم‌فروشی و گران‌فروشی‌ای در کار نبوده. قطعاً می‌توانسته بهتر باشد و هیچ متنی خوب مطلق نیست. امید دارم بزرگان ادبیات این سرزمین منت بگذارند، بخوانند و مشق‌هایم را خط بزنند. دست بوس همه هستم.

داستان این نامه‌ها هیچ انطباق نعل‌به‌نعل بیرونی و واقعی نداشته و صرفاً زاینده ذهن الکن من است. اگر جایی از لحاظ زمانی یا

تاریخی یا اسمی، حفره‌ای یافتید، خُرده مگیرید.

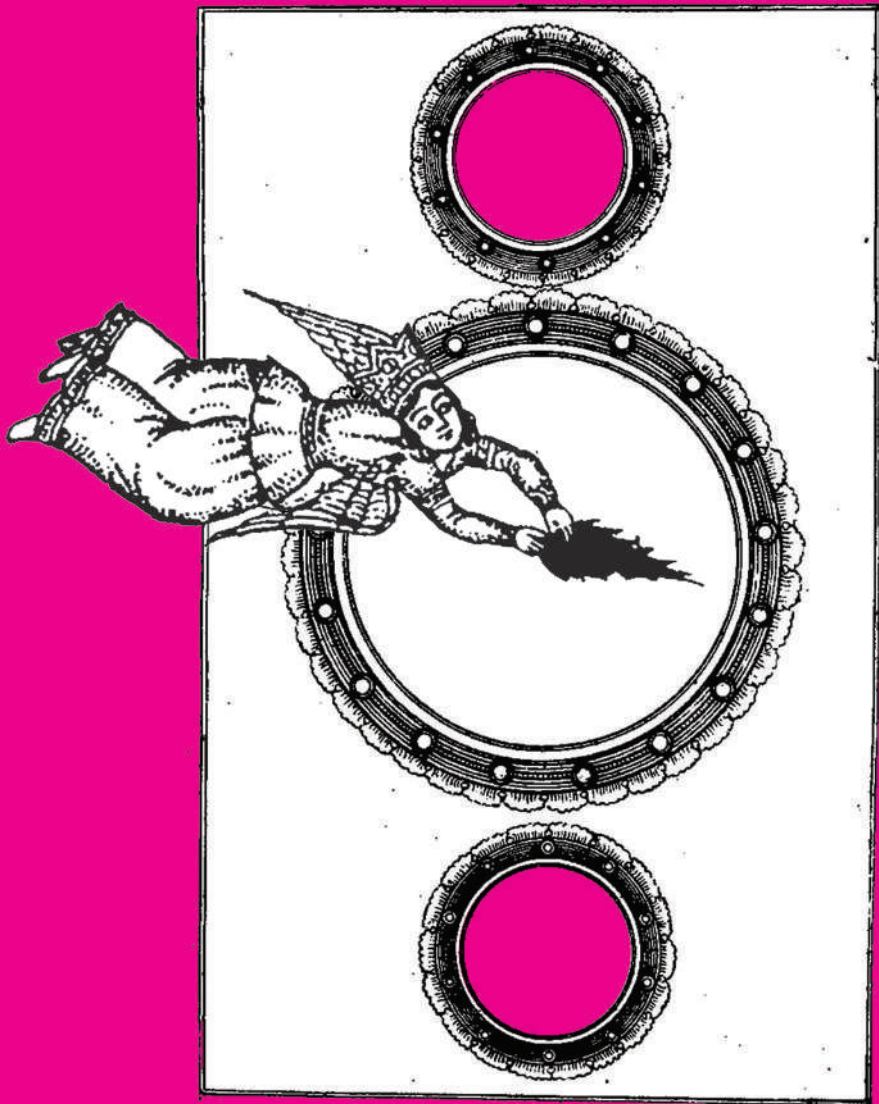
سید محمود و پریدخت ساکن طهران بودند. سید محمود را فرستاده‌ام پاریس برای تلمذ طبابت و پریدخت را چشم‌انتظارش گذاشتم. هر دو از دوری هم می‌سوزند و کلمه به کلمه این نامه‌ها راوی این سوختن است. در این فراقِ چندین ماهه، این نامه‌ها بین این دو نفر رد و بدل شده است و بعد هم هر دویشان توی تاریخ این سرزمین گم شده‌اند.

امر خطیر عاشقیِ قهره‌ای است که این روزها یا یادمان رفته یا از روی نسخهٔ فرنگی‌اش تقلید می‌کنیم. خدا کند این نامه‌ها به درد عشاق روزگارمان بخورد.

دل‌تان گرم عشق

حرف و حدیث و صحبتی بود، از طریق ایمیل زیر محبت کنید

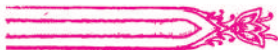
نظرتان را بفرستید: Hamedaskari777@gmail.com





بسم المعطر الحبيب

تصدّقت کردم! پری دخت جان! بعد از سلام. امروز سه روز است که در پاریس یا به قول خودشان «پغیس»، رحل اقامت افکنده‌ام و قرار است بعون الله و منتته، همانگونه که ذکرش رفت، درس طبابت بخوانم. اقامتگاهمان عمارتی است در حوالی فاکولتته طب که تمهیداتی به قاعده دارد و اسباب معاش در مقبول و مطبوع مهیاست. کتابخانه‌ای مُعظّم و مفصّل هم در جنب همین عمارت است که اوقات فراغت بسال را در آن می‌گذرانم؛ اما مگر خاطر عاطرتان می‌گذارد. جامه‌دان را که باز می‌کنم، عطر و طن را انگار هنوز دارد. و آه از عطرها که با



این غریب دور افتاده از وطن، چه‌ها نخواهد کرد.

پاریس فوق‌النهاییه عمارت‌های مجلل دارد. مردمانش اهل شرابند و قهوه و لغت فغانس را می‌گویند که زبان عشاق است و هرکس فرانسه نداند، انگار از عاشقی بویسی نبرده است. جانان من! عشاق اهل فرنگ، بالقطع والیقین، نه از جام حافظ غزلی نوشیده‌اند و نه بر دو بیتهای فانز و باباطاهر لبی نزدیک کرده‌اند که به همین «بنوژو مادام مغسی بوکوم» می‌گویند زبان عشاق.

نیامده، فراق دست به گریبانمان برده و خیال معطران انیس پرسیه‌های پسین‌گاهی و غریبانه ماست در سنگفرش خیابان‌های خیس پاریس. فراق از حضور و جود عزیزتان و ناآگاهی از احوال و اوضاع وطن، این روزها تلواسه‌ای بر دلمان نهاده که تو گویی دلمان نشابور است و بی‌خبری و فراق، صدای سُم ستوران لشکر مغول؛ فکیف اصبر علی فراقک؟

نخل نورسته مشروطه آگر نیکو باغبانی داشته باشد و اسپر خزان نابرداری برادرها و تموز خدعه بریطانی و روس و عثمانی نگردد، حکماً به بار می‌نشیند و سایه و شهرش، کام و نام همه اهل وطن را شکرین خواهد کرد و

دریغا و وطن که آگر چرخ، بسد بچرخد و تناس، بد بنشینند، خود کامگی و خودرایی، بر مصالح عامه بچربسد. آقایان علما و مجتهدین و منورالفکرها و اصحاب قلم و کاغذ اخبار و جورنالیست‌ها اما وظیفه‌ای بغایت سنگین دارند که مطلب مشروطه مشروعه به کرسی بنشینند و عدالتخانه، آنسان که باید و شاید، در اقصی نقاط ممالک محروسه ایران دایر گردد و پاداش و پاسخ دادخواهی و به مظلوم‌رفتن، داغ و درفش و چوب و فلک و دگنک نباشد. علما و مراجع اگر در تنویر و تبیین مقاصد مشروطه مشروعه، سنگ تمام بگذارند و بر آن اهتمام ورزند و عدالتخانه‌ای با قوانین شارع مقدس و دین محمدی صل‌الله علیه و آله، تاسیس و دایر گردد، چه حق‌ها که به مُحقش عودت می‌گردد و چه خون‌ها که بر خاک، ریخته نخواهد شد. من بعد ذلک، توله هیج احدی از خوانین و امرای ولایات و قصبات، نظر به ناموس رعیت نخواهد کرد و به خاطر عیشی منقضی، حرمتی مهتوک نمی‌گردد.

تصدقت گردد! فکر و خیال شما و وطن، لاینقطع خواب و خوراک از ما ربوده است و فوق‌النهاییه به جد و جهدیم که هرچه زودتر به وطن مراجعت نموده و ملال دلتنگی و فراق



را بزداپییم . کاغذ را می دهیم مباشر ارشد میرزا عیسی خان
معین التجار که پسان فردا از طریق مرز اسلامبول عازم طهران
است ، خدمتتان تقدیم کند . زیاده تصدیع افزا نمی گردد .
نشانی فاکولتة طب پاریس به جوف همین نامه ، خدمتتان
ارسال می دارم و رجاء و اشق دارم به زودی زود چشمه به کاغذ
دست خط عزیزتان بیفتند و نور به چشمه بازگرداند .

دوستدار تو

سید محمود

باقی بقایت ، جانم فدایت

پاریس ، فاکولتة طب ، عمارت شرقی



هوالمحبوب

آقا سید محمود جانم! تصدقت کردم! من که جان به لب
 شدم تا کاغذتان برسد. از همان روز که چادر به دندان،
 کاسه آب پشت سرتان ریختم و «قَالَ لَهُ خَيْرٌ حَافِظًا»
 می خواندم و درشکه تان در خم کوجه پشت باغ اناری
 میرزا حبیب متقالمی گ شد، تا همین امروز که کاغذتان
 رسید، دلمان هزارراه رفت. این فراق، تاوان کدام
 ذنب لایغفر است که اینسان بر جگر ما خنجر می اندازد؟
 سرمان انگار بازار مسگران شده است و دلمان

۱. «پس خدا بهترین نگهدار است» (یوسف، ۶۴).



رختشورخانهٔ قنات پامنا. فوق‌النهاییه تلواسهٔ این دارم که زیانمان لال، دیگر دیدارتان میسر نگرده. از همان روزی که نشان آوردید و سنگی روی بافهٔ گدمی گذاشتید و شیرینی خوردهٔ شما شدم، از همان نگاه اول، جگرم خال زد. از همان روز که آقا جانتان فرمود قرار است به پاریس بروید برای تکمیل درس طبابت، به خودم نهیب زدم که پریدخت! این سید اولاد پیغبر، ماندنی نیست. دل نبند که کندش اذیتت نکند.

عفو بفرمایید اگر گله‌ای می‌کم. به خدا، از علاقهٔ زیاد است. شکایت از خودتان به خودتان می‌بریم. بر من بچشایید. قدرتی خدا، امروز در بهار خواب اندرونی، به تلاوت کلام‌الله مشغول بودیم. نمی‌دانیم چه حکمتی است که هرچه لای کتاب بازی کنیم، سورهٔ یوسف می‌آید. هی بیگم باچی می‌گوید: دختر جان! اینقدر یوسف نخوان، برای زن جماعت کراهت دارد. می‌گویم: دست خودمان نیست، خود خدا هم فهمیده یوسفی در سفر دارم. لب و رچید که زلیخا نشوی که عاقبتش مشقت است و رنج؛ وآه از دل زلیخا! می‌گوید: یوسف خواندن هایت را بگذار برای وقتی که بارشیشه داری! لب گزیدم، سرخ شدم، گر گرفتیم که بیگم باچی زبان به کام بگیرد. گفتم: ربط؟ گفت: یوسف که به سیب بخوانی، اولادت یوسف می‌شود؛ زیبا